

## «چو ضحاک شد بر جهان شهریار»

نمایشی در هفت صحنه، یک پیش درآمد، و پنج میان صحنه

رضا قاسمی

## «چو ضحاک شد بر جهان شهریار»

برگرفته از شاهنامه فردوسی

نمایشی در هفت صحنه، یک پیش درآمد، و پنج میان صحنه (۱)

به آربی آوانسیان

---

۱- برنده جایزه اول مسابقه نمایشنامه‌نویسی جشن طوس بر اساس داستانهای شاهنامه  
فردوسی

کودک سوم  
برزویه  
پدر کودک سوم

صحنه پنج:  
ارنواز  
شهرناز

صحنه شش:  
جوان اول  
جوان دوم  
ارمایل  
گرمایل

صحنه هفت:  
مرد  
زن

### پیش درآمد

گذرگاههای تاریک و خاموش شهر. آدمها آرام و فرورفته در خود می گذرند. پیرمردی که از بازار می آید و دستهایش پر از توشه است، آرام و خمیده قدم برمی دارد و جز پیش پای خود را نمی نگرد. عبور گاه گاهی کودک و یا کودکانی، عبور عدهای که تابوتی را بر دوش می کشند. زنی با کودکی در بغل، دو تن که بی گفت و گو در حرکتند. عبور عده دیگری که تابوتی را از سوی مخالف حمل می کنند. در تمام این مدت صدای یکنواخت و بدون انقطاع کرناها آنگونه که در تعزیه مرسوم است، به گوش

ابری کتف ضحاک جادو دو مار  
برست و برآورد از ایران دمار (۲)

### آدمها:

صحنه یک:

زن  
کودک  
دایه  
مرد

صحنه دو:  
بیوه جوان  
زن میانسال

صحنه سه:

ارمایل  
گرمایل  
مرد جوان  
یک جسد

صحنه چهار:

کودک اول  
کودک دوم

۲- شاهنامه فردوسی (چاپ سسکو) جلد یکم، داستان ضحاک، صفحه ۶۰، بیت ۱۶۱.

می‌رسد. عبور آدمها... تابوتها... تشیع کنندگان...

این صحنه به عنوان پیش‌درآمد چند دقیقه‌ای به طول می‌انجامد. اما به عنوان رابط صحنه‌ها، میان هر دو صحنه نیز تکرار می‌شود منتهی با طول کمتر و به مقتضای کار.

ناگهان تاریکی مطلق. سکوت مطلق.

لمحه‌ای بعد صدایی به آواز نقالان در پرده‌ای غمناک می‌خواند:

چو ضحاک شد برج‌جهان شهریار برو سالیان انجمن شد هزار  
سراسر زمانه بدو گشت باز بر آمد بر این روزگار دراز  
نہان گشت کردار فرزندانگن پراکنده شد کام دیوانگان  
هنرخواار شد، جادویی ارجمند نہان راستی، آشکارا گزند  
شده بر بدی دست دیوان دراز به نیکی نرفتی سخن جز به راز  
نور روشن می‌شود و صحنه یک آغاز می‌گردد.

صحنه یکم

زن - کودک - دایه - مرد

اتاقی در یک خانه معمولی. زنی به استحمام کودکش مشغول است.

زن شانه‌ات را کجا زخم کرده‌ای؟

کودک

به دیوار خوردم.

زن

مگر کور بودی؟

کودک

پایم لفزید.

زن

دیوار نیز به تعرض دست درآورده...

از استحمام کودک فارغ گشته به خشک کردن تن و بدن او می‌پردازد.

زن

اینقدر تکان نخور. دستت را به من بده. بنشین. (لباسپایش را می‌پوشاند) دستت را بالا بیاور. (دست کودک را از آستین پیراهن رد می‌کند). اکنون بهتر است یا آن هنگام که تنت چون شغالان از خاک و خاشاک آکنده بود؟ برخیز. (در حالیکه شلوار کودک را به پایش می‌کند) چه فایده! ساعتی دیگر گند از سر و رویت بالا خواهد رفت، بنشین. (به شانه کردن موهای کودک می‌پردازد).

دایه در آستانه در ظاهر می‌شود. با آستینهای بالازده و دستان خیس.

زن

تمام شد؟

دایه

نه، هنوز اندکی باقی است. اینها نیز شستنی‌اند؟ (به نقطه‌ای بیرون از صحنه اشاره می‌کند).

زن

(بی‌توجه) کدامها؟

دایه

به نظر کثیف نمی‌آیند، کنج ایوان.

زن

(در حالی که خیز برمی‌دارد) کو؟

دایه

انگار رختهای شیرویه باشند. (زن در نیمه راه مست می‌شود و دایه حرفش را فرو می‌خورد. به طرف او می‌شتابد و کمکش می‌کند تا بنشینند.) خاکم به دهان، چرا رنگ از رخسارتان پرید؟ نکنند...؟ (زن ناگهان بغضش می‌ترکد. کودک از فرصت استفاده کرده می‌گریزد.)

زن

آری، ده روز است.

دایه

پناه بر خدا.

زن

آنها را کناری نهاده بودم تا به تو دهم.

دایه

نفرین به اژدها. نازایی بسی به نیکبختی نزدیکتر است تا بارداری، و در حسرت طفلی بودن بسیار آسانتر از آنکه آدمی پاره جگرش را به خون دل پیوراند، از مغزش

## میان صحنه

گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکنواخت و بدون انقطاع کرناها. عبور آدمها... تابوتها... و تشییع کنندگان جنازه‌ها.  
نور محو می‌شود.  
نور صحنه دوم روشن می‌شود.

## صحنه دوم

بیوه جوان (سیاه پوشیده و مغموم)

زن (میانه سال)

ایوان خانه‌ای دیگر

زن بس است دیگر. ببین چه به روز خود آورده‌ای؟ چشمانت به گودی نشسته و بر رخسارهای رنگی نمانده.  
بیوه جوان دیگر طراوت رخساره‌ام را برای چه بخواهم؟  
زن کردکانه سخن می‌گویی. گریستن دردی را می‌شاید که درمانش نباشد. برای نیکو گوهری چون تو چیزی که بسیار است، شوی است.  
بیوه جوان یاوه می‌گویی. سر مرا سروری او می‌شائید. دل در هوای که نسیم؟  
زن می‌دانم، اما چه می‌توان کرد؟ چیزی که نباید دل دادن را نشاید. اکنون نه روزگاری است که به کام دل گذرد. با این همه فراموشی هست.  
بیوه جوان آخر از هنگامی که دستانم را حنا بستند و جامه سپید بر اندام کردند هنوز یک ماه هم نمی‌گذرد.  
زن جز شکیبایی چه می‌توان کرد؟ در این دیار تنها مردگان جامه سپید به تن دارند. هرسو که بنگری بانگ شیونی بلند است. لبها لبخند را از یاد برده‌اند و جای عنذلیبان

خورشی سازند گوارای شکم ماران. کاش کور و کر بودم تا اینهمه پلیدی و زشتی را نمی‌دیدم.  
دیر است. برخیز تا به کارها سامانی بدهیم. اکنون شویم می‌آید.

زن

دایه بر می‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود. زن نیز به جمع و جور کردن اتاق می‌پردازد. اندکی بعد مرد داخل می‌شود.

مرد بوی اسفناج می‌شنوم. چه تدارک دیده‌ای؟

مرد

قدری خورش.

زن

مرد این بو می‌تواند زن حامله‌ای را از دیدن لبخند شیرین طفلش محروم کند. شتاب کن تا پیش از آنکه بانگ شیونی راه گلو را ببندد، خود را آماده کنیم.

مرد

زن اکنون در کار تو خواهم شدن. (بیرون می‌رود و با آفتابه و لگن برمی‌گردد. در حالی که روی دستهای مرد آب می‌ریزد) به تسلاهی همسایه نرفتی؟ گله خواهند کرد.

زن

بی‌جامه تسلیت چگونه توان رفت؟

مرد

پس جامه‌ات چه شد؟

زن

به عاریت بردند.

مرد

از بازار فراهم کن.

زن

مرد زرعی هزار درهم از تو خریدارم، اگر توانی پیدا کن.

مرد

زن اینگونه که او فرمان می‌راند، ترسم که لباس قرمز نیز لباس تسلیت گردد.

زن

مرد اکنون نه وقت شکایت است. شتاب کن وگرنه بیوه‌زنی بیش نخواهی بود.

مرد

زن آفتابه و لگن را برمی‌دارد و بیرون می‌رود.

نور صحنه سوم روشن می شود.

صحنه سوم

ارمایل

گرمایل

یک مرد جوان

دو تن از خدمه قصر و یک جسد

آشپزخانه قصر ضحاک. یکسو جسد خون آلود مردی که پارچه سفیدی بر رویش کشیده شده و آتسوتر پیکر بیجان گوسپندی. وقتی نور می آید دو تن از خدمه قصر را می بینیم که هریک طبقی را حمل می کنند. روی طبقها با پارچه سفیدی پوشانده شده است. و خون و خونابه جابه جا به پارچه نم داده است. به هنگام حمل طبقها موسیقی ای شنیده می شود که حالت عربی دارد و با سرنا نواخته می شود.

با خارج شدن خدمه، موسیقی فروکش می کند و ما از بیرون صحنه صدای قهقهه های بلند دو زن جوان را می شنویم. در تمام این مدت ارمایل به روی دستهای گرمایل آب می ریزد. گرمایل از شستن دستهای فارغ می شود. و همچنان که دستهایش را با دستمالی خشک می کند، کنار پنجره می رود.

کاش آزر هم اندامی بود در بدن، تا اینان هم از آن بهره می بردند!

اینان که اند؟

پتیارگانی که قاتل پدر را از پدر عزیزتر می دارند. ارنواز و شهرناز.

تفا!

گرمایل

مرد جوان

گرمایل

مرد جوان

را زلغ و زغن گرفته است. همه جا خاک مرده پاشیده اند. از این زاری طرفی نمی بندی. برخیز و به آبی چهره ات را تازه کن تا در باغ قدمی بزنی. اینجا جز بر غممان نمی افزاید. (بیوه جوان برمی خیزد آبی به چهره ای می زند و در خالی که با دستمالی صورتش را خشک می کند، داخل می شود.) (می نشیند) لختی درنگ کنیم، هنوز پاهایم فرمان نمی برند. بگذار تا طعامی بیاورم. دو روز است که هیچ نخورده ای. بفض راه گلریم را بسته می دارد. (سکوت. همچنان که دستمال را در دستهایش می فشرد و به نقطه دوری خیره می شود.) گفت (گفته بود غروب دوشنبه باز می گردد. همه جا را آب و جارو کرده و به بوی مشک و منبر تمام خانه را آکنده بودم. لباسهایش را شسته بودم. و بادیه ای آب گرم فراهم کرده بودم تا چون از راه برسد به استحمامی خستگی راه را از تنش زایل کند. می دانستم ماهی را بسیار دوست می دارد. برایش قزل آلا در تابه انداخته بودم. بسترمان را به بوی گلاب معطر کرده بودم و به انتظار ورودش تمامی وجودم را گوش ساخته بودم تا به محض شنیدن صدای در زدنش خود را به آغوشش افکنم. اما ضربه ای که هرگز به در نخورد. و این همه تدارک که دیگر به هیچکار نمی آید. این ملحفه های شسته شده، این بوی کندر و عبیر، آن بستر آماده، و آن قدح خاکشیر. . . (دوباره به گریه می افتد. نور می رود.)

بیوه جوان

زن

بیوه جوان

میان صحنه

گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکنواخت و بدون انقطاع کرناها. عبور آدمها... تابوتها... و تشییع کنندگان جنازه ها.  
نور محو می شود.

هنگامی است.

(اشاره به جسد) این همان است؟

آری. تو را با او آشنایی بود؟

ای کاش نبود.

چطور؟

آفتاب بی‌سایه شده بود و خون ظهرانه را می‌گستراندند که بر ما میهمانی وارد شد. از پی نان بیرون شدم. همین که پای از خانه بیرون نهادم، نمی‌دانم این هوا از کجا بر دلم افتاد که از راه دیگری جز آنکه همیشه می‌رفتم خود را به نانوا برسانم. براین گذر می‌رفتم که ناگه روبرویم ظاهر شد. سالی می‌گذشت که او را ندیده بودم. لبخندزنان به سویم آمد و مرا در آغوش کشید. من چرا از آن سو به راه افتادم؟ می‌گفت در هاماوران خراطخانه‌ای بنا نهاده و روزگار با وی سر موافقت دارد. به جهت الفتی که ما را بود، دریفش آمد جدایی را. گفت تا بازار همراهیم می‌کند. موافقت را به راه افتادیم. کاش هرگز الفتی میانمان نمی‌بود. از آستانه بازار رد می‌شدیم که روزبانان چونان بختکی بر ما فرود آمدند. من نمی‌بایست حکم تاس را می‌پذیرفتم. آمده بود تا کسانش را با خود به هاماوران برد؛ اجلس از آستین من دست برآورد. اکنون کجا بروم؟ در بیابان به چه دلخوش باشم. آه که این تن بی‌مقدار را به چه بهای گزافی می‌باید خرید. کاش آن تاس از پهلوی دیگری می‌غلطید.

بیش از این درنگ مکن. بیرون سرسرا کسی هست که ترا راه بنماید. توشه‌ات را بگیر و شبانه هجرت کن.

جوان پریشان و ناامید راه می‌افتد و از سمت راست عقب صحنه خارج می‌شود. ارمایل و گرمایل نگاهی به هم می‌اندازند و همچنان بی‌حرکت باقی می‌مانند.

جوان

گرمایل

جوان

گرمایل

جوان

گرمایل

انگار نه همین دیروز بود که بر کناره دریای چین، ضحاک پدرشان جمشید را به قوت ازّه دو نیمه کرد.

(به جوان) منتظر چه هستی؟ (مرد جوان ترسان و گیج همچنان ایستاده است) برو دیگر. جانت را بردار و برو.

یعنی... بروم؟

برو دیگر.

پس آن قرعه جدی بود؟

مزاحی در کار نیست پسر جان. شتاب کن. تا کسی ترا ندیده است.

ولی آخر کجا؟

به قبرستان! چه می‌دانم! این سرزمین پر از کوه و بیابان است. هر جا که آبادی نباشد.

ولی چطور؟ آنها منتظر منند. همگی گرد خون نشسته و منتظرند.

آنها تاکنون هزار بار حلوی تو را خورده‌اند. جانت را بردار و برو.

چگونه بروم؟ آنان جز من نان‌آوری ندارند.

انگار روزبانان به کاهدان زده‌اند. کله پوک. اکنون تو مرده‌ای بیش نیستی. نان‌خور یا نان‌آور!

کاش مرده‌ای بودم تا یاره‌های تو را نمی‌شنیدم. کسانم اینجا نیازمند منند. مرا در کوه و بیابان چه کار است؟

نگاهوانی خویشتن.

تفو بر این خویشتن که زندگانیش در خواری است (به گرمیه می‌افتد. گرمایل به دلداریش پا پیش می‌نهد.)

چاره چیست؟ تو فیل نیستی، پس زنده‌ات بهتر. تا شب است شتاب کن که آفتاب فردا جز به بیابانت نمی‌تابد.

زنهار تا بر کسی خویشتن آشکار نکنی. تو را گوسپندی می‌دهیم تا نگاهوانی رمه پیشه کنی و اندکی توشه تا خویشتن را بر سر پا نگاه توانی داشت. شتاب کن که نیکو

نور می‌رود.

میان صحنه

گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکنواخت و بدون انقطاع کرناها. عبور آدمها... تابوتها... و تشییع کنندگان جنازه‌ها.  
نور محو می‌شود.

نور صحنه چهارم روشن می‌شود.

صحنه چهارم

میدانگاهی در تقاطع دو کوچه. چند کودک در حالی که بازیکنان از سر و کول هم بالا می‌روند، داخل می‌شوند.

کودک اول نمی‌شود. برزویه نیامده.

کودک دوم هیچوقت دیر نمی‌کرد.

کودک سوم پس چه کار کنیم؟

کودک دوم صبر می‌کنیم. دیر یا زود می‌آید.

کودک سوم من کار دارم. پدرم مرا پی چیزی فرستاده.

کودک اول می‌خواهی زودتر برو و برگرد.

کودک سوم نمی‌شود. اگر بروم به این زودی نمی‌توانم برگردم.

کودک اول پس چه کار کنیم؟

کودک دوم خیلی خب. بدون برزویه بازی می‌کنیم.

کودک سوم چطور؟

کودک دوم از آنجا شروع می‌کنیم که ابلیس می‌خواهد کتف‌هایش را

ببوسد.

کودک سوم باشد شروع می‌کنیم.

کودک دوم (به کودک سوم) تو برو آن طرف. پشت سر من. (به کودک اول) تو هم کناری بایست و قتش که شد می‌گویم چکار بکن. خب حاضرید؟

کودک اول و سوم بله.

کودک دوم خب شروع می‌کنیم.

کودک سوم (آستین‌هایش را بالا می‌زند و همین که می‌خواهد شانه‌های کودک دوم را ببوسد، ناگهان کودک اول به شدت می‌زند زیر خنده.)

کودک دوم زهرمار. کجای این کار خنده‌دار است؟

کودک سوم (در حالی که به کودک دوم اشاره می‌کند، با شدت بیشتری به خنده‌اش ادامه می‌دهد.)

کودک دوم چه مرگت است؟

کودک اول (همچنان که می‌خندد با دستش به میان پاهای کودک دوم اشاره می‌کند) نگاه کن نبوسیده مار برآمد. (خنده همگان. کودک دوم متوجه می‌شود، شرمناک می‌خندد) منتهی از بدجایی برآمد.

کودک دوم (در حالی که خودش را جمع و جور می‌کند) بسیار خوب شروع می‌کنیم. (وانمود می‌کند که مشغول خوردن غذاست.)

(آن دو خنده‌هایشان فروکش می‌کند. کودک سوم پیراهن کودک دوم را بالا می‌زند، خم می‌شود که شانه‌های او را ببوسد، ناگهان دوباره هر دو به خنده می‌افتند و این بار با شدت بیشتری.)

کودک دوم (با تغییر) خیلی خب. درزی شکافته و چیزی بیرون شتافته، اینکه دیگر خنده ندارد.

کودک سوم (به کودک اول) خیلی خب بسه دیگر شروع می‌کنیم.

کودک سوم (به کودک دوم) قربان اجازه بدهید جان نثار دو مار سیاه



برزویه! کودک دوم  
 (از جا بر می خیزد) برزویه! برزویه!  
 (سکوت. هر دو برمی گردند، آرام و وارفته روی زمین  
 می نشینند.)  
 (نور می رود.)

### میان صحنه

گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکنواخت و بدون  
 انقطاع کرناها، عبور آدمها... تابوتها... و  
 تشییع کنندگان جنازه‌ها.  
 نور محو می شود.

نور صحنه پنجم روشن می شود.

### صحنه پنجم

ارنواز

شهرناز

ارنواز با کاسه‌ای در دست نشسته است و آرام چیزی  
 را که درون کاسه است به هم می زند. شهرناز داخل  
 می شود.

ارنواز به چکار است؟

خیسانده گل ختمی را آماده می کند.

خیسانده گل ختمی یا مهرگیاه؟

منظورت چیست؟

هیچ، چرا این کار را به ندیمه‌هایت واگذار نکردی؟

روی شانه‌هایتان برویانتم.  
 کودک دوم باشد. گرچه ترا این لیاقت نیست، اما اجازه می‌دهم تا بر  
 شانه‌هایم بوسه زنی. (کودک سوم خم می‌شود تا شانه‌های او  
 را ببوسد که ناگهان...)

پدرکودک سوم حقا که تو از تخمه سگان و دیوانی (در حالی که به طرف  
 او یورش می‌برد) گوساله ترا پی انگبین فرستادم، آمده‌ای  
 ابلیس شده‌ای؟ (کودک سوم به سرعت می‌گریزد) (با خشم  
 به کودک اول و دوم) مگر شما کار و زندگی ندارید؟

کودک دوم کار مال بزرگترهاست. زندگی هم مال ضحاک. ما بچه‌ایم.  
 پدرکودک سوم (در حالی که خارج می‌شود) چه پرمدها. با این زبان هرگز  
 به مردی نمی‌رسی! (بیرون می‌رود.)

کودک اول برزویه دارد می‌آید.  
 کودک دوم می‌خواهم صد سال سیاه نیاید، دیگر به چه دردی  
 می‌خورد؟ (برزویه داخل می‌شود.)

کودک اول کجا بودی؟  
 کودک دوم اگر اینطوری باشد، دیگر بازی نمی‌دهیم.

برزویه به درک.  
 کودک دوم به درک؟  
 کودک اول صبر کن، صبر کن چه شده برزویه چرا گریه می‌کنی؟  
 برزویه آمدم بگویم که من نمی‌توانم بازی کنم.

کودک دوم چرا؟  
 (برزویه سکوت می‌کند.)

کودک اول چرا؟  
 برزویه باید بروم خانه.

کودک اول چرا؟ چه شده؟  
 برزویه می‌خواستی چه بشود؟ من دیگر باید بروم.

کودک اول آخر چه شده؟  
 برزویه (گریه‌اش می‌گیرد. در حالی که خارج می‌شود) برادرم را  
 بردند!

- ارنواز - دوست داشتن او افتخاری نیست.
- شهرناز - حسرتش را در ته چشمانت می‌توان دید.
- ارنواز - حسرت چه؟ دوست داشتن مردی که دو مار سیاه بر شانه‌ها دارد و مدام کابوس می‌بیند یا خروپف می‌کند؟
- شهرناز - بین چه کسی از مارها بد می‌گوید! تو نبودی که می‌گفتی: «چقدر ساکت و بی‌آزارند دلم برایشان تنگ شده است؟»
- ارنواز - می‌گفتم که می‌گفتم این هیچ ربطی به آن اژدها ندارد.
- شهرناز - ولی این همان اژدهاست که شبی التماس می‌کردی تا خود را بیچاره‌انعامیم تا تو را به آغوش کشد.
- ارنواز - من هیچ چیز از تو کم ندارم که به التماس آغوشش را به دست آورم.
- شهرناز - پس این معجون برای چیست؟ نه اینکه به جادو می‌خواهی محبتش را از من دریغ کنی.
- ارنواز - بس کن. (به گریه می‌افتد.)
- شهرناز - تو دیگر چشم دیدن مرا نداری فقط او را می‌خواهی، به هر بهائی که شده.
- ارنواز - بس است دیگر. ما خواهران یکدیگریم.
- شهرناز - نه ما همخوابه‌های اوییم.
- ارنواز - به خدا جادویی در کار نیست. این خیسانده گل ختمی است امتحانش کن.
- شهرناز - تا به دست خویش قصد ترا برآورده کنم؟
- ارنواز - تو چقدر بدبین شده‌ای، من فقط می‌خواستم خود را آراسته کنم.
- شهرناز - تا کسی را که خروپف می‌کند و دو مار سیاه بر شانه‌ها دارد به سوی خود مایل کنی!
- ارنواز - گمشو، دیگر نمی‌خواهم ترا ببینم.
- شهرناز - او را چطور؟ دلت برایش یک ذره شده است نه؟
- ارنواز - (در حالی که میان گریه خنده‌اش گرفته است) کاسه را به طرف او پرتاب می‌کند.
- ارنواز - تو بیش از آنکه یک خواهر کوچک حق داشته باشی از من ستوال می‌کنی.
- شهرناز - و تو کمتر از یک خواهر مهربان به من پاسخ می‌دهی.
- ارنواز - گفتم خیسانده گل ختمی است، برای طراوت موهایم، دیگر پرسشی هست؟
- شهرناز - (به گریه می‌افتد) تو چقدر تندخو شده‌ای؟
- ارنواز - حوصله ندارم.
- شهرناز - من نیز.
- ارنواز - امروز یا فردا می‌رسد. اندوه مخور. خبر بازگشتش را دیروز شنیدم.
- شهرناز - کاش پیروز شده باشد. دیگر حوصله خوابهای دهشتناکش را ندارم.
- ارنواز - آنچه باید بشود می‌شود. خشت بر آب می‌زند.
- شهرناز - از سخنان بوی دوستی نمی‌آید.
- ارنواز - چرا باید او را دشمن بدارم؟
- شهرناز - خودت بگو.
- ارنواز - تهمت چرا می‌زنی؟ اگر دلت تنگ است چرا خود را به گفت و خند با ندیمه‌هایت مشغول نمی‌کنی؟
- شهرناز - گمان می‌بردم خواهرم بیش از ندیمه‌ام به من نزدیک است.
- ارنواز - اگر تهمت نمی‌زدی، گمان درستی بود.
- شهرناز - من تهمت نمی‌زنم، فقط می‌گویم کسی که چنین درباره‌ او می‌اندیشد، چگونه می‌تواند در حضورش لبخند بر لب بیاورد و خود را در آغوشش افکند؟
- ارنواز - آغوش او از آن تو. تو همین را می‌خواهی.
- شهرناز - من این را دارم. تو بخواه که نداری.
- ارنواز - اگر می‌خواستم بیش از تو می‌داشتم.
- شهرناز - کاش می‌داشتی. اکنون می‌فهمم که کینه‌ات از چیست.
- ارنواز - از چیست؟
- شهرناز - از آنکه مرا بیش از تو دوست می‌دارد.

شهرناز (در حالی که می‌خندد سعی می‌کند خود را کنار بکشد)  
 بین پیراهنم را به چه روزی انداختی؟ آخرش کار خودت را  
 کردی حالا چکار کنم؟  
 ارنواز بهانه بگیر. هزار جامه بهتر از این داری.  
 شهرناز او مرا در این جامه خوشتر می‌داشت. بین چه کردی؟  
 ارنواز خوب کردم، تا دیگر پی آزار من نباشی.  
 شهرناز باشد. (برمی‌خیزد برود) بازهم به التماس خواهی افتاد.  
 ارنواز بین تو هم چه به روز خیسانده گل ختمی من آوردی.  
 صدای شهرناز (از بیرون) به من چه. خودت آنرا ریختی.  
 ارنواز خم می‌شود کاسه را بردارد. نور می‌رود.

میان صحنه

گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکتا و بدون  
 انقطاع کرناها. عبور آدمها... تابوتها... و  
 تشییع کنندگان جنازه‌ها.  
 نور محو می‌شود.

نور صحنه ششم روشن می‌شود.

صحنه ششم

اتاقی دیگر در آشپزخانه قصر ضحاک. دو مرد  
 جوان را که دستهایشان از پشت بسته و سر و  
 صورتشان را با پارچه‌ای سیاه پوشانده‌اند، به داخل  
 اتاق هل می‌دهند.

سگ بیابانی.

جوان اول خودت هستی. پلید بی‌آزرم.  
 جوان دوم بی‌آزرم تویی که ردای جاکشان به تن داری.  
 جوان اول گفتم بر اندام نمی‌زیید. یقین که از سر اشتباه جامه ترا به

تن دارم.

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

اگر بر اندامت نبود، چنین شغل کثیفی پیشه نمی‌کردی.  
 به کدام مذهب کیمیاگری را حقیر می‌دارند؟  
 از چه هنگام پرداختن سر مردمان از مغز را کیمیا  
 نامیده‌اند؟

تو که هستی؟

برای تو چه توفیر می‌کند؟

گمان نبرم که تو از دژخیمان باشی.

تاریک است یا... ببینم تو که هستی؟

ساعتی دیگر شاید مرداری در چنگال کرکسی.

آه خدای من... مرا ببخش. با این پیچه لعنتی که بر سر و  
 روی من است...

تو نیز رحمت آور. گویا جز ما دو تن کسی اینجا نیست.

اینجا کجاست؟

از کجا بدانم؟ شاید مسلخ.

چقدر سرد ونمور است. پس چرا نمی‌آیند؟

شاید انتظار هراس‌آلود مرگ، مغز آدمی را برای ماران  
 گوارتر می‌کند!

آه... چه تلخ سخن می‌رانی. تو کیستی؟

زرگزاده‌ای از بلخ.

اجلت اینجا به چه بهانه‌ای کشاند؟

اکسیر. همین بهانه‌اش بس بود.

مرا در بلخ کسان بسیاری است. ترا می‌شناسم؟

نامم هاروت است.

شرف شنیدنش را نداشته‌ام. بر مثال کیستی؟ شاید که  
 دیده باشمت.

بر مثال خویشتن. چگونه بگویم. بلند قامت، سبزه‌رو، با  
 چشمانی کال و...

دیروز در بازار زرگران نبودى؟

جوان دوم آری. به راستی.  
 جوان اول یعنی فقط یکی از ما؟  
 جوان دوم آری فقط یکی از ما.  
 جوان اول ولی چگونه؟  
 جوان دوم دژخیمان نیز تقلب پیشه کرده‌اند. مفرز یکی از ما دو تن را به جای مفرز گوسپند جا می‌زنند.  
 جوان اول ترا به خدا مزاح نکن. انگار نمی‌ترسی؟  
 جوان دوم نه نمی‌ترسم.  
 جوان اول نمی‌ترسی؟  
 جوان دوم آخر ترس دلیلی ندارد.  
 جوان اول پس چرا من بی‌جهت می‌ترسم؟  
 جوان دوم بدین خاطر که تا به حال سرت را به باد نداده‌ای که ترست بریزد.  
 جوان اول تمام تنم می‌لرزد. انگار صدای پایشان می‌آید.  
 سکوت.  
 جوان دوم باران است.  
 جوان اول رگبار است. چه تند می‌بارد.  
 جوان دوم اینجا چقدر سرد است. من نیز به لرزه افتاده‌ام.  
 جوان اول چرا نمی‌آیند؟  
 جوان دوم تندتر شده است. کاش آسمانه را نگون سازد.  
 جوان اول (با فریاد) چرا نمی‌آیید؟  
 جوان دوم دست‌کم این پیچه را بردارید، نفسم تنگی می‌کند.  
 جوان اول (بغض‌آلود) نفرین به هرچه حکیم و اندرزگو است. کاش مفرزتان نصیب مازان ازدها می‌شد.  
 گریه می‌کند. سکوت طولانی.  
 جوان اول ترا چه مایه از اقبال است؟  
 جوان دوم بسیار.  
 جوان اول این نیز از بداقبالی من است. ترا به خدا بر من رحمت آور.

جوان دوم چرا.  
 جوان اول نشسته بر اریکه‌ای در پیشخوان مردآویج.  
 جوان دوم نه چنین کسی را نمی‌شناسم. تو نامت چیست؟  
 جوان اول ماروت. دهقان‌زاده‌ای در همین ولایت.  
 جوان دوم تو بر مثال کیستی؟  
 جوان اول دیوانگان و ابلهان.  
 جوان دوم (می‌خندد) از چه سبب؟  
 جوان اول غروب بود که همراه پدر و چند کس دیگر از دهقانان به خانه برمی‌گشتیم. از نیمه راه تاریکی مسلط می‌شد. همچنان می‌آمدیم که ناگه از مفرز گذشت تا از پند بزرگان چیزی به کار بندم. گفتم حق پدری را می‌سزد تا اگر چاهی در راه باشد نخست من در او افتم و او امان یابد. پس پیشاپیش پدر به راه افتادم. ناگاه پدر روی به همراهان کرد و گفت: این فضل را بین که از تخم به در نامده، روی از ما برمی‌تابد. تشویر خورده گام واپس نهادم، و دورتر از آنکه می‌شائید از پس ایشان به راه افتادم. چون نزدیک خانه رسیدیم، ناگه کلوخی مرا درپیچید. چون به پا خاستم، پدر به خانه داخل شده بود و در این هنگام روزبانان را از آنجا گذر می‌بود. دیگر ناله و فریاد هوده‌ای نداشت. گفتم شانزده بهار بی‌پند بزرگان به سر شده بود. هیچ از عالم نمی‌کاست اگر شبی هم بر آن می‌افزود.  
 جوان دوم ناامید مباش. باشد که این در بر پاشنه دیگری بچرخد.  
 جوان اول اگر اقبال مرا می‌گویی، ترسم که هنگام آن چرخش، روح من از بام قصر پریده باشد.  
 جوان دوم پس اگر تا این حد بی‌بهره از اقبالی، شاید زمان من هنوز به سر نیامده باشد.  
 جوان اول چطور؟  
 جوان دوم می‌دانی که قرعه می‌زنند.  
 جوان اول به راستی؟

	جوان دوم	من خود محتاج رحمتم.
	جوان اول	ترس چون موریانه به جانم افتاده. نگذار به قرعه بینجامد.
	جوان دوم	می‌فرمایی چه کنم؟
	جوان اول	هراس تو کم از من است. بزرگواری کن. من طاقتش را ندارم.
	جوان دوم	سرت را که بکوبند، پیدا می‌کنی.
	جوان اول	شما را به خدا اینقدر سنگدل نباشید.
	جوان دوم	مردک مگر درهم و دینار درپوزه می‌کنی؟
	جوان اول	ایتک که درهم و دینار پربهاتر از جان آدمی است. آخر این چه زندگی است که اکنون بر زمینی و لختی دیگر به منقار مرغان هوایی. کاش سگی بودم و لگرم کوچه‌ها، موشی یا گربه‌ای. آخر این چه روزگار است که آدمی هم از موری کم‌بهاتر باشد؟
	جوان دوم	این شرف تو را بس نیست که میان این همه مخلوق، ماران پادشاه ترا لایق طبع خویش می‌دانند؟
	جوان اول	این حوصله مزاح از کجاست؟ نکند که به رشوت تیغ دژخیمان کند کرده‌ای؟
	جوان دوم	اگر در این مزاح التیامی نیست، آری چنین پندار. سکوت.
	جوان دوم	هنوز می‌بارد. ترا پیچعات نمی‌آزارد؟
	جوان اول	نه چندان. خیاطش گشاده دست بوده.
	جوان دوم	بدبخت آنکه زن خیاط پیچه من باد. نفسم بیرون نمی‌آید.
		ناگهان در باز می‌شود، ارمایل و گرمایل داخل می‌شوند، به طرف آن دو می‌روند و پیچه‌ها را از سرشان بیرون می‌کنند.
	جوان اول	(به جوان دوم) شما را به خدا...
	ارمایل	تاس‌ها را بیاور (گرمایل تاس‌ها را به او می‌دهد).
جوان اول	جوان اول	(به حالت التماس به جوان دوم) ببینید. آخر کمی فداکاری کنید...
ارمایل	جوان دوم	(به جوان دوم) میان یک تا دوازده عددی را برشمار. هشت.
جوان اول	ارمایل	(به جوان اول) میان یک تا دوازده عددی را برشمار.
گرمایل	جوان اول	(به جوان دوم با التماس) به خدا نمی‌توانم بمیرم.
جوان اول	جوان اول	معطل نکنید! اگر کسی سر برسد دیگر هیچ عددی جانتان را نخواهد خرید.
	جوان اول	(به ناچاری) ده. نه، نه. شش.
		ارمایل لیوان حاوی تاس‌ها را تکان می‌دهد، و آن را روی زمین برمی‌گرداند.
		نور می‌رود.
	میان صحنه	گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکنواخت و بدون انقطاع کرناها، عبور آدمها... تابوتها... و تشییع کنندگان جنازه‌ها.
		نور محو می‌شود.
		نور صحنه هفتم روشن می‌شود.
	صحنه هفتم	اتاق خانه‌ای در یک آبادی دورافتاده. یک زن و مرد جوان. از سقف اتاق آب چکه می‌کند. وقتی نور می‌آید، زن ظرفی را که در محل چکه‌گاه است و اکنون پر شده برمی‌دارد، از اتاق بیرون می‌رود، آن را خالی می‌کند و مجدداً در جایش می‌نهد. در

مرد  
بیش از این نومییدی به خود راه مده. برخییز و چراغ را بکش. صید کمیاب شده و روزبانان شب را نیز برای شکار از دست نمی‌نهند. این نیز تقدیر ماست. (برمی‌خیزد. رختخواب را پهن می‌کند و پیسه‌سوز را فرو می‌کشد.) اکنون جز این نمی‌توان کرد که خود را از چشم روزبانان پنهان نگه داریم.

زن  
نکبت این زندگانی را دست‌کم به شیرینی طفلی می‌توان کاهید.

مرد  
تا آنکه تو را و طفل تو را به هوای فریدون در خاک کنند؟

زن  
اگر این خانه امن است، از کجا دریابند که در آن طفلی هست و اگر هم امن نیست، پس بیسوده او را از خود دریغ می‌کنیم.

مرد  
نمی‌دانم.

زن  
بگذار مادری باشم نگاهوان طفلی تا بر تحمل بیفزاید. اگر تقدیرشان به خانه درآرد، کس را زنده نگذارند پس چه تفاوت که طفلی باشد یا نباشد.

مرد  
نطفه‌ای را بارور سازیم برای آنکه جلادش به خون غلطاند. در دل نازکت می‌گنجد؟

مرد  
سکوت.

چند ضربه پیاپی به در نواخته می‌شود.

زن  
(با بیچ‌بیچه) کیست؟

مرد  
اینجا با کسی مان خویشی نیست؟

زن  
شاید وامانده‌ایست از پی یاری آمده؟

مرد  
از کجا بدانیم؟

زن  
شاید هم روزبانان باشند؟

مرد  
نکنند کسی پناهی می‌جوید؟ زنی، شاید با طفلی به دوش.

همین حال:

زن  
فردا، فردا. همه‌اش فردا. دبری است تا ترا به مرمت آن ترغیب می‌کنم، به وعده مرا خاموش می‌کنی، ببین چگونه می‌بارد؟ زود باشد که این آسمان بر من و تو فرود آید.

مرد  
چند ترا گویم که این خانه را مرمت کرا نکنند. خانه‌ای که چارپایان را با تو در یک دیوار می‌کند، نه درخور توست. اگر اندکی بر طاقت بیفزایی، ترا خانه‌ای بنا کنم هم درخور تو. خانه‌ای که نه از باد گزند یابد نه از باران. اکنون بیاسای و بیش از این خون جگر مخور.

زن  
آخر شکیبایی تا کی؟ افزون از دو سال است که مرا به وعده عمارت دیگر خام می‌کنی.

مرد  
کودکانه سخن می‌گویی. در این نخجیرگاه که روزبانان ضحاک از پی شکار مردان پاشنه می‌سایند، تو خود رضا می‌دهی که گوشت را به دست خویش نشان گریه دهیم؟ (به حالت گریه) می‌گویی چکنم. دیگر جانم به لب رسیده.

زن  
چاره چیست؟ اکنون جز به شکیبایی نمی‌توان کوشید.

مرد  
آخر تابه کی؟

مرد  
دیگر زمانش سر آمده. زود باشد که فریدونش از تخت به زیر کشد.

زن  
کدام فریدون؟ او را مامش به دوش گرفته و از شهری به شهر سرپناه می‌جوید. اینگونه که سپاهیان ضحاک مردمان را دم تیغ می‌دهند. گمان می‌بری که بی‌گزند بماند؟

مرد  
تقدیر با او است. آب در هاون می‌کوبند.

زن  
تا وی دلیر گردد و گرزّه گاوسار بلند تواند کرد، تن ما خوراک موران شده است.

مرد  
که می‌داند که او را چه شماره از سال است؟ شاید اکنون ده ساله باشد.

زن  
که می‌داند؟ شاید هم شیرخواره‌ای بیش نباشد.

صدای چند ضربه در. این بار محکتر.

بگشائیم؟  
شاید هم. . .

زن  
مرد

چند ضربه دیگر. باز هم محکتر.  
نور می رود.

تهران ۱۳۵۵